



نام داستان کوتاه: عشق ذهنی

نویسنده: آرمان فیروز

ژانر: عاشقانه - اجتماعی

مجموعه داستان های کوتاه حس ابدیت

انتشار اختصاصی : دینا دانلود

[www.Dinadl.ir](http://www.Dinadl.ir)

## " عشق ذهنی " ( 1 )

امروز تو را در تلویزیون دیدم. با چشم های درشت و قهوه ای رنگم، دیدمت. خودت بودی. دلم لرزید. طاقت دیدنت را ندارم اما چه کنم که دلم گرفتار احساس تو شده و خیال بیرون رفتن هم ندارد. می خندم. همچنان می خندم. با دیدن چهره نقش بسته تو در ذهنم، بغض گلویم را فشار می دهد و من نمی توانم خود را کنترل کنم. اشک های گلگونی ام به سرعت به پایین سرازیر می شوند. نمی خواهم که از تو دور باشم. نمی خواهم. نمی خواهم.

دیوانه شده ام. دیگر طاقت دوری از تو را ندارم. چه کار باید بکنم؟

با چه زبانی باید از تو بخواهم که دوستم داشته باشی؟ ها؟ به چه زبانی؟ به زبان انگلیسی؟ باشد. با کدام لهجه؟ با لهجه خودم و خودت؟ با لهجه آمریکایی؟ باشد. می خواهم که بگویی چقدر دوستم داری.

ناگهان حسی در دلم هشدار می دهد که ای احمق بیچاره! اصلا مگه او عاشق توست؟ اصلا مگه او تو را می شناسد که حال بگویم اصلا عاشق توست یا نه؟

دلم می گیرد! تمام بدبختی های عالم بر دلم می نشیند. احساس پوچی و بدبختی می کنم. سرم به شدت درد می کند و حال و حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را ندارم. اینجا یک سوال پدید می آید!

آیا حال و حوصله ی تو را هم ندارم؟ و جواب این است: نمی دانم. واقعا جوابش را نمی دانم.

گیج شده ام. نمی دانم چه کنم! باری دیگر تصویر نقش بسته تو در ذهنم شکل می گیرد و خود را نمایان می کند. تمام اجزای جسم و صورتت را که می بینم، دوباره دلم می گیرد. گویی تمام غم عالم به روی دل ظریفم، انباشته می شوند.

" عشق ذهنی " ( 2 )

امروز حوصله هیچ کاری را ندارم. تنم کرخت شده و در سرم احساس بدی دارم. حس می کنم یک سری موجودات ریز و درشت در سر من مشغول ساخت یک بنای بلند هستند و با چکش هایشان به مغز من میکوبند. انگاری که سرم بر تنم سنگینی می کند. خیلی خیلی درد می کند. لب و لوجه ام هم آویزان است. دنیا در مقابلم تیره و تار شده است. به راستی چرا باید زندگی کنیم؟ مگر زندگی کردن چه فایده ای دارد؟ چه می خواهیم بکنیم در این دنیای لعنتی؟

این ها سوالاتیست که کسی در درونم از من می پرسد و او کسی نیست جز وجدان من. پاسخ می شنوم که " هیچی "

مگر زندگی چیست بخواهیم برایش تلاش کنیم؟ هه! زندگی. چه واژه مسخره ای. مرده شور این زندگی لعنتی را ببرند. لعنت به آن. چه فایده ای دارد این زندگی؟! مگر جز درد و رنج چه چیزی دارد؟

نمی دانم چرا اینطور می گویم؟! نمی دانم. گویی دیوانه شده ام. وای خدایا! چرا اینقدر چرت و پرت می گویم؟ چرا تنم اینقدر خسته است؟ چرا حال ناخوشی دارم؟ کمی فکر می کنم. شاید دوری از تو مرا به این جا و این حال کشانده است.

درست است. پاسخ صحیح همین است. من به خاطر دوری از توست که حال هیچ کاری را ندارم. چه فایده؟ ها؟

چه فایده که من همینطور ساکت بنشینم و تو در یک جای دیگر خوش باشی و ککت هم نگزد. من این جا عاشق باشم و مجنون و تو در یک دنیای دیگر بی خبر از من، به زندگی ات ادامه می دهی و خود را می آرایی؟ چه فایده؟

این طور نمی شود، نمی شود که!

من این جا نابود و خراب شوم فقط به خاطر تو؟! نه همچنین چیزی نمی شود. من اگر همچنان به خود بد بگویم بد می شوم، خراب می شوم. من باید خوشحال باشم وگرنه نابود می شوم. باید برای زندگی ام، برای هدف ها و آرزوهایم تلاشی بی وقفه کنم. من باید برای آنچه که می خواهم تلاش کنم. آری. باید تلاش کنم.

دیگر آن حس کرخت و بدی را ندارم. تمام تنم را حس خوشحالی و آرامش فرا گرفته است. من به هدف هایم می اندیشم نه به چیزهایی که از دست رفته. من باید تلاش کنم. باید. من باید خوشحال باشم. آری. باید خوشحال باشم.

" من برای آنچه که خواهان رسیدن به آن هستم تلاش می کنم و اجازه هیچ پلیدی و ناراحتی به خود نمی دهم. همه شان بروند گم شوند. نمی خواهم صدای انکراالصواتشان را بشنوم. احمق ها! من خوشحالم. من باید خوشحال باشم. اگر ناراحت باشم این ناراحتی من را ذره ذره می جود. من باید خوشحال باشم تا خوشحالی را پیدا کنم. من می توانم. من فوق العاده خوشحالم. فوق العاده. برای آن تلاش می کنم تا زمانی که وقتش برسد و به آن برسم. من حتما به آن می رسم و در این راستا به مسائل بی اهمیت نمی اندیشم، به هیچ وجه! "

" اشتباه یک همسر

امروز، با سردرد شدیدی از خواب و از جای خود بیدار شدم. با بیدار شدنم، تمام اتفاقات شب گذشته همانند آواری، دقیقا همانند آواری بر سرم خراب شدند. قلبم شکسته است. دلم میخواد قلبم را بکنم و دور بیندازم. می خواهم که نباشد. بعد از این همه اتفاقات نمی دانم که چطور زنده ام؟ نمی دانم که چطور خودم را نکشته ام؟ حاضرم بمیرم ولی پاک دامنی ام زیر سوال نرود.

نگاهم بر روی بالشت بود. حواسم به دور و اطرافم نبود. احساس کردم کسی کنار تختم ایستاده است. سرم را به طرفش برگرداندم. با دیدنش چشم هایم گرد می شود و ضربان قلبم شدید.

تعجبم زیاد به طول نمی انجامد چرا که قبلا هم او را دیده بودم.

کاملا شبیه من بود. همیشه در صورت ناراحتی و مردد بودن در تصمیم، به سراغم می آمد. نه! بهتر است بگویم به سراغم می آمدند. نفر دوم حضور نداشت اما مطمئن بودم که او هم به زودی برای مخالفت با نفر اول حضور پیدا می کند.

" چرا معطلی؟ بلند شو. تکان بخور. سریعا برو. "

صدای نفر دوم به گوش می رسد و من به سرعت به وی نگاه می کنم. " به حرفش گوش نده. جایی نباید بری. کجا می خواهی بری؟ اصلا مگه جایی هم مونده که بری؟ جدا از این حرف ها باید به فکر خودت باشی نه اینکه به خاطر غرور، همه چیز را خرد و نابود کنی. "

" نه. به حرفش گوش نده. به من توجه کن. باید از این جا بروی. پس از اتفاقات دیشب دیگر حرفی باقی نمی ماند. شوهرت دیشب همه حرف هایش را به تو گفته. چه چیزهایی که بارت نکرد. پاک دامنی ات را زیر سوال برد. ندانسته خشمگین شد و بدون یک لحظه درنگ به تو شک کرد. این شوهره؟ اون به تو اصلا اعتماد نداره. اگه اعتماد داشت اینطوری، ندانسته دامنت رو پر از لکه های کثیف نمی کرد و تهمت ناروا بهت نمی زد. "

" تو نباید بری. این جا خانه توست. او شوهر توست. او به تو شک کرده؟ باشد. شکش را برطرف کن. تو به این مرد حق داری. مگر عاشقش نیستی؟ خودت خوب میدانی که تو تنها همسرش نیستی. اگر بروی زن های دیگر میدان را خالی می بینند و برای غلبه به پیروزی سعی و تلاش می کنند. هیچ جا نباید بروی."

" چطور می توانی پس از شنیدن این همه حرف های تلخ و گزنده هنوز هم توی خانه شوهرت بشینی؟ خانه ای که فقط به تو درد و رنج داده. ها؟"

" هر چی هم که باشه، این جا خانه شوهرت توست. خانه اقوام شوهرت. میخوای همینطور شوهرت رو ول کنی و بری؟ در ضمن کجا میخوای بری؟ جایی رو داری که بری؟ تنها جایی که میتونی بری بین آدم های متوسطه. شاید کمتر بشه ولی بیشتر نمی شه. به این زودی یادت رفت که مادرت چی گفت! مادرت تمام درهای خانه کودکی هات رو به روت بسته.

طنین صدای مادرم در گوشم بلند می شود

"بین زن و شوهر همیشه دعواست. حالا فرقی نمی کنه که اون زن و شوهر از لحاظ ج\*ن\*س\*ی چه نوعی باشن. مهم اینه که همسر هم دیگن. چه دو ج\*ن\*س مخالف باشه، چه دو تا ه\*م\*ج\*ن\*س. کجاوه عروسیت از خانه پدریت بلند شد ولی تابوت جسدت از خانه شوهرت. ما دیگه خانواده تو نیستیم. خانواده تو شوهرت تو و اقوام اون هستند نه ما. اگه به عنوان همسر شوهرت به خانه ما آمدی اون هم همراه با شوهرت که اسم و نامش رو با خودت می کشونی، ما پذیرای تو هستیم، در غیر این صورت هیچ دری از خانه پدریت به روت باز نیست و باز هم نخواهد شد."



هر دو بر ضد هم حمله می کنند. طاقت حرف های آن ها را ندارم. دیگر به آن ها فکر نمی کنم. نمی خواهم که آن جا باشند. فریاد می زنم تا بلکه بروند و من را از شر فلسفه های خود رها سازند.

برای خودم متاسفم. دیگر مثل آن دوران نیست که هر چه که از دهنم دربیاید را حق بگویم اما باطل هم نیست. من بدون اینکه یک لحظه درنگ کنم، به خاطر او جلوی همه دنیا ایستادم اما او یک لحظه هم برای نابود کردن من شک نکرد. حرف یکی دیگه رو باور کرد نه حرف من رو. اصلا ازش ناراحت نیستم. دلم از این می سوزه که شوهرم به من شک کرده و من نتونستم اعتمادش رو جلب کنم. یعنی من اینقدر خوار و ذلیلم!؟

نمی خواهم راه را برای زنان دیگرش باز کنم. به هیچ عنوان نمی خواهم. او شوهر منه. مال هیچکس نیست. بغض مانند بندی در گلویم در حال خفه کردنم است. حتی در فکرم با به یاد آوردن چهره اش هم بغض گلویم را می فشارد. چطور می توانم عشقم، شوهرم و خانه ام را ترک کنم؟

اما هیچ راهی ندارم. باید بروم. او باید قدر من را بداند. باید بداند که من چه زجری را دارم می کشم. چشم هایم پر از اشک می شود و توان مهار کردنشان را ندارم. چطور توانست اینچنین به من تهمت بزند؟! اشک هایم مانند گلوله های درشت برف بیرون می جهند. قلبم تکه تکه شده. خیلی دلم گرفته. دلم گرفته از اینکه شوهرم به من هیچ اعتمادی ندارد.

ای خدا! خودت به دادم برس. توان تحمل این تهمت و بی اعتمادی را ندارم. در قلبم احساس پوچی می کنم. عقم همه چیز را حس می کند اما نشانه اش در قلبم هویدا می شود. این قانون طبیعت است.



به زودی خانه را ترک می‌کنم. آن هم با داغ دوری از شوهرم و بی‌احترامی‌ای که او بر من روا داشته. بغضم همچنان بر سینه‌ام سنگینی می‌کند. دلم می‌خواهد زار بزنم. اشک‌هایم را مهار نمی‌کنم تا بتوانم آن بغض لعنتی را بشکنم اما می‌دانم نشانه‌هایش با ناراحتی تمام تا مدت طولانی بر سینه‌ام خواهد ماند و من طعم خوشحالی را نخواهم چشید. فعلاً فقط ناراحتی و غم است که بر روح و روان من تلمبار شده است.

با به یاد آوری حرف‌های شب گذشته، بغضم همچنان بیشتر می‌شود. اشک‌هایم بی‌مهابا به پایین می‌ریزند و من در فراق شوهرم، زندگی‌ام را تباه می‌دانم. می‌دانم که تحمل این دوری برایم سخت خواهد بود. می‌دانم.

" هنگامی که

ز جان یک انسان بی‌ارزش هم، اهمیت بیشتری داشت.

کف‌هایم چشم‌ها باز کردند "

خیابان در زمان معین شده ازدحام جمعیت به حد نصاب رسیده بود.

حاشیه‌های خیابان و داخل و بیرون مغازه‌های آن از تجمع جمعیت پر شده بود و جای سوزن انداختن نبود.

خیابان از طبقات مختلف جامعه اعم از ثروتمند، متوسط و فقیر تشکیل شده بود که هر کدام برای رفع نیازهای خود به خیابان رجوع کرده بودند

در بین تجمع جمعیت خانومی با پسرکش که در حال صحبت کردن بودند مشاهده می‌شد.

در بین عرض کردن خیابان پسرک کسانی از طبقه فقیر جامعه را مشاهده کرد و به آن ها خیره شد.

پسرک به کسانی خیره شده بود که یا در حال گدایی کردن بودند و یا در حال فروختن وسیله ای به کسی برای رفع نیاز های خود بودند

پسرک با دیدن چنین انسان هایی قلبش فشرده شد چرا که همیشه با دیدن چنین انسان هایی دلش به درد می آمد و طاقت دیدنشان را نداشت

پسرک به تیپ شان خیره شد و با دیدن تیپ و وضع های مختلف آنان ترجیح داد که فکرش را مشغول آنان نکند و سریعاً سرش را به طرف مادرش برگرداند

خانوم که متوجه حال پریشان فرزندش شده بود، گفت:

- مامان جان چی شده؟

- چیزی نیست مامان

- نگرانم شدم

- چیزی نیست

- نمی خوامی به من بگی؟

- خوب راستش...

- راحت باش

- از تیپ و وضع لباس های طبقات فقیر که اون جا هستند بسیار ناراحت شدم

پسرک با دست آن ها را نشان مادرش داد

خانوم گفت:

- چی شون ناراحت کننده است؟

- همه چی شون. البته نه همشون، بعضی هاشون. مخصوصا کسانی که کفش هاشون چشم باز کرده اند
- چشم باز کرده اند؟
- آره
- دهان باز کرده اند یا چشم باز کرده اند؟
- چشم باز کرده اند
- من شنیده بودم که میگن دهان باز کرده نه چشم باز کرده
- نمیدونم اما فکر کنم که هر کس یک چیزی میگه
- آره همین طوره
- اما این موضوع من رو ناراحت می کنه بنابراین سعی میکنم که بهش فکر نکنم
- کار درست همینه. به هیچ عنوان بهش فکر نکن
- چشم
- خانوم و فرزندش به جلو حرکت کردند که ناگهان یک زن صدایش زد و گفت:
- ببخشید خانوم
- خانوم و فرزندش یکباره ایستادند و خانوم گفت:
- بله؟
- میتونم یک سوال ازتون بپرسم؟
- بله بفرمایید
- من یک مسافر هستم و این جاهارو خوب نمی شناسم و باردار هستم باید خرج بیمارستانم رو بدم میشه ازم جوراب بخرید؟

- باشه

پسرک به زن چادری روبرویش که جزو طبقه فقیر بود خیره شد که حال در حال درآوردن جوراب های بسیار کلفتی از کیفش بود. به فرزند کوچکش نگاه کرد و چشمش به کفش هایش افتاد و ناگهان زیر لب گفت:

- کفش هایش چشم باز کردند

زن جوراب ها را به سمت خانوم گرفت اما او گفت:

- نه ممنون

و با پسرک به سمت جلو حرکت کردند

پسرک بسیار از وضع آسف بار زن زیبا تاسف می خورد که برای آن که کسی بهش ترحم نکند خود را در حد توانش آراسته بود و آن چنان زیبا بود که دلش به رحم آمد

بسیار ناراحت شده بود و آن چنان حس ناراحتی اش زیاد بود که اشک در چشمانش حلقه زد. رویش را به طرف مادرش کرد و گفت:

- مامان جان؟

- جانم؟

- چرا ازش خریدی؟

- نمیتونستم

- چرا؟

- آخه جوراب هاش کلفت بودند و به درد این فصل نمیخوردند

- اما ای کاش خریده بودی

مادر که حالا به یاد حاملگی زن افتاده بود از کرده اش پشیمان شد و گفت؟

- کاشکی خریده بودم حالا برای برگشت اگه دیدمش ازش می خرم

پسر خیلی ناراحت شده بود. یادش به زیبایی زن جوان، صدای  
غمگینمش، بارداری اش و فرزند کوچکش افتاد

با خودش اندیشید:

یعنی آن ها چه حسی دارند؟ فرزند کوچکش چه حسی داشت؟ چه حسی از  
پاره بودن کفش هایش داشت ؟ وقتی که بزرگ شود چه حسی از خاطرات  
گذشته اش دارد؟ اصلا چه طور این خاطرات را به یاد می آورد؟ چه چیزی در  
رابطه با این اتفاق می گوید؟ با چه عنوانی این خاطرات را به یاد می آورد؟

پسرک تنها یک جمله برای عنوان خاطره فرزند فقیر به ذهنش رسید و زیر لب  
گفت:

- وقتی که کفش هایم چشم باز کردند

" انسان بی وجدان "

خیلی دیر شده بود ، ممکن بود به قرار نرسم ، هنگام رانندگی ، یک نگاهم به  
ساعت بود که دقایقش خیلی سریع میگذشتند و یک نگاهم به جلو ، هر چه  
به ساعت 9 نزدیک می شدم ، فشار پایم روی پدال گاز بیشتر می شد ، که با  
شدت هر چه تمام تر به چیزی برخورد کردم ، به سرعت از ماشین پیاده شدم...

سپر جلوی ماشینم به خونآغشته شده بود. با یک انسان برخورد کرده بودم.  
فاصله زیادی با او داشتم بنابراین نتوان دیدنش را نداشتم. تعداد کمی از دختر  
های نوجوان اطرافش جمع شده بودند. دوستداشتم بدانم که این انسان چه  
کسی بود که باعث اتلاف وقت من شده بود.

نمیتوانستم جنسیتش را تشخیص دهم. ازش نفرت داشتم. تعدادی از دخترهای نوجوان بلندفریاد می کشیدند و درخواست کمک می کردند و تعداد کمی هم - حتی با فاصله زیادی کهها او داشتم - متوجه حضور من شده بودند. مرگ و زندگی اش به هیچ عنوان برایم اهمیت نداشت. به هر حال او باعث متوقف شدن ماشین و در نهایت باعث اتلاف وقت من شده بود. دیگر ماندن را جایز ندانستم. اجازه نمی دادم که هیچ چیز و هیچ کس باعث ایجاد دردسربرای من بشود. رسیدن به موقع برای من، ا

**کلیک کنید**

**[WWW.DINADL.IR](http://WWW.DINADL.IR)**

---

**همراهان عزیز برای دریافت جدیدترین رمان ها و دلنوشته ها**

**و داستان های کوتاه در تلگرام خود به کانال دینا  
پیوندید.**



## برای دنبال کردن و مطالعه رمان های در حال تایپ اختصاصی نویسندگان

به انجمن [دینا دانلود](#) و فعالیت در انجمن [دینا دانلود](#)  
دینا پیوندید.

[Forums.Dinadl.ir](http://Forums.Dinadl.ir)

---

**هشدار:**

هرگونه کپی برداری از محتوی و رمان های دینادانلود غیر قانونی بوده و  
پیگرد قانونی دارد.